



– بعد اون زلزله‌های خانمان برانداز هشتاد ریشتری، این پس لرزه‌ها طبیعی‌ه. ولی بازم جای شکر داره که ضربه‌اش فقط قلب منو هدف گرفت و جای دیگه‌ای رو خراب نکرد.

فردیس نفس عمیق کلافه‌ای کشیده، با غیظ دنده عوض کرد و گفت:

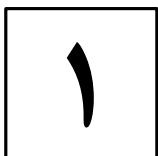
– بهت نمی‌گفتم، ولی در کل از سر به زیر بودن بی‌اندازه‌اش خوشم نمیومد. یه جورایی آب زیرکاه و مودی بود. حس خوبی باهاش نداشتم.

نامیدانه جواب دادم:

– من به پای مثبت بودنش می‌داشتم. دلم می‌خواست واقعاً همونطور باشه که به نظر میاد، ولی...

در ادامه چیزی که می‌خواستم بگویم ماندم! بعد رابطه به ظاهر جدی که با مسعود، هم دانشگاهی سابقم داشتم، جدایی غیرقابل پیش‌بینی‌مان، بدجور توی ذوقم زده بود. زمان می‌برد تا زخم این ضربه التیام یابد.

سال آخر دانشگاه تابلو دور و برم می‌پلکید، ولی نه آن اندازه سمج که مرا از لاک داغ مرگ ناگهانی مامانم بیرون بکشد. حوصله پروبال دادن به توجه‌هایش را نداشتم. اما بعد از دو سال که از فارغ‌التحصیلی‌مان گذشت و در برخوردی غیرمنتظرانه دوباره با مسعود روبرو شدم، شش ماه بیشتر از به زندان افتادن حامد و فشار عصبی که بابای بیچاره‌ام را سخته داده بود نمی‌گذشت. در وضعیتی بودم که به توجهاتش نیاز داشتم. طی چند جلسه‌ای که به ظاهر برای



کار تماس می گرفت، وقتی در کمال ناامیدی و خجالت بعد از قراری که در شرکتش داشتیم، دعوت نهارش را پذیرفتم!

بعدها برایم گفت که اصلاً انتظار قبول این دعوت را نداشته! حق داشت... چون خودم هم حتی وقتی با هم پشت یک میز نشسته و نهار می خوردیم باورم نمی شد! مردی که پیش تر از این در خیالات دخترانه ام می گشت کسی مثل مسعود نبود، اما همانطور که گفتم در موقعیتی او دوباره سر راهم قرار گرفت که از سر نیاز، از دواج نکردنش را بعد این چند سال به حساب این گذاشتم که بیشتر از آنچه به نظر می آمد دوستم داشت. مگر اولین فاکتور برای ایجاد یک رابطه همین نبود؟... قد و تیپ نسبتاً خوبی هم داشت. موقعیت مالی و خانوادگی اش هم با من یکی بود. پس حس کردم که او می تواند همراه بقیه عمرم باشد.

مدتی که گذشت و کمی صمیمی تر شدیم غصه هایم را برایش باز کردم. از فوت ناگهانی مامان که با نمودار شدن یک دفعه ای سرطان کبدش بود تا دو سال بعد و تصادفی که بابا و حامد تنها برادرم با مردی میانسالی داشتند را تعریف کردم. جراحت مرد آنقدر شدید نبود. وقتی از موتور پرت شده بود، ضربه به دست و پایش آسیب جدی زده بود، ولی متأسفانه از بد شانسی ما مصدوم بین راه تا رسیدن به بیمارستان از شدت شوک وارده سکنه کرد و مُرد! یعنی از این بدتر امکان نداشت... راننده بابا بود، اما حامد که وضعیت را اینطور دید با جدیت اتفاق را به گردن گرفت که بابا راهی زندان نشود. هر چه بابا داد زده بود که خودش راننده بوده، مأمورین به گمان اینکه برای خلاصی حامد این ادعا را می کند قبول نکردند و حامد زندانی شد. همه چیز دست به دست هم داده بود تا این زلزله، زندگی تازه جان گرفته مان را این بار مالی زیر و رو کند! در زمانی که این اتفاق افتاد فقط چند روز از پایان بیمه ماشین گذشته بود و بابا تاریخ تمدیدش را فراموش کرده بود. شرکت بیمه دیه ای را که خانواده مقتول در عوض رضایت دادن خواسته بودند نپذیرفت و بابا از شدت فشار عصبی سکنه مغزی کرده و به چند ساعت نرسیده فوت کرد!

اتفاقات بد پشت سر هم شوکه ام کرده بود. اگر پدر بزرگ نبود واقعاً نمی دانستم چه خاکی به سرم بریزم. به خاطر اینکه او را هم از دست ندهم به محض اینکه بعد مراسم شب هفت بابا اشاره ام کرد بلند شدم. بابا را از دست داده بودیم، اما حامد زنده

و البته پژمرده بود. باید او را نجات می دادیم. خانه و بلای کوچکی را که داشتیم به همراه ماشین و طلا و هر چه را که می شد به پول تبدیل کرد، حتی پول پیش مغازه خیاطی بابا و چرخهای خیاطی را هم فروختیم تا توانستیم دیه را پرداخت و با باقیمانده پول یک واحد آپارتمان کوچک واقع در پیلوت ساختمانی را بخریم.

با این همه و با حکمی که دادگاه صادر کرد حامد یک سال حبس کشید و آزاد که شد جوان بیست و هفت ساله بیکاری بود که این بیشتر از حبس آزارش می داد. او تحصیلات دانشگاهی نداشت و شغل بابا را پیش گرفته و خیاط قابلی بود و حالا بدون تحصیل و سرمایه کار، حیران و سرگردان مانده بود. بابا بزرگ مرتب با او حرف می زد و امیدوارش می کرد، ولی اتفاق ناگواری که از سر گذرانده بود و مهر سوء سابقه ای که به پیشانی اش خورده بود موضوع کوچکی نبود که به راحتی بتواند با آن کنار بیاید.

مسعود همدم شده بود. او هم مثل بابا بزرگ دلداری و امید می داد، ولی امید به چی؟ من که چهار سال دانشگاه گذرانده و لیسانس حسابداری بودم، تنها توانسته بودم بازاریاب شرکت بیمه شوم و تنها کاری که توانسته بودم برای برادرم بکنم این بود که با ضمانت خودم، او را هم که سوء سابقه داشت وارد این کار کنم. اما بازاریابی که کار نبود. سگ دو زدن و فک جنباندن بود تا بتوانی یکی را راضی کنی تا ماشین و خانه و زندگی اش را بیمه کند تا حقوق بخور و نمیر و پورسانتی بگیری و اگر بعد از این همه چانه زنی طرف قبول نمی کرد که هیچی!

من هر طور بود دو سال تمام طاقت آورده بودم به امید اینکه بالاخره در یکی از این رایزنی ها قلابم به جای خوبی بگیرد و در رابطه به رشته ام شغل ثابتی داشته باشم، ولی حامد بی قرار بود. با توجه به شغلی که قبلاً داشت و همیشه مشتری بود که به او مراجعه می کرد، این کار و چاپلوسی ها و زبان بازی هایش را نمی پذیرفت و با اوضاع عصبی اش جور در نمی آمد و مرتب غر می زد. از خودم یادم رفته و همه دعایم برای حامد بود. من بالاخره زن بودم و مسئولیت زندگی به گردنم نبود و کار را برای دل خودم می کردم. بابا بزرگ حقوق بیمه ای داشت که با جان و دل خرج خانه می کرد و پول اضافه ای نداشت که سرمایه دست حامد کند و آینده اش نگران کننده بود و حالا پا پس کشیدن مسعود قوز بالا قوز همه دردهایم شده بود!

به خودم دلداری می دادم و خدا را شکر می کردم که بابا بزرگ و حامد از این قضیه

کنترل اعصابم را به دست بیاورم. دلم نمی‌خواست برای با هم بودن مجبورش کنم. برای اینکه تکلیفم را مشخص کنم، بعد از مکثی طولانی پرسیدم:

– منظورت رو روشن بگو منتظرت بمونم یا نه؟

مکثی که کرد از روی پریشانی بود. تا ته قضیه را نگفته فهمیدم. کیفم را از روی میز چنگ زده و حرکت کردم. دستپاچه بلند شد و گفت:

– ببین حوریا...

با نهایت عصبانیت دستم را جلوی چشمم گرفتم، مانع ادامه توجیهاتش شده و گفتم:

– لازم نیست جون بکنی. منظورت رو فهمیدم. ما هر دو اشتباه کردیم. اشتباه من این بود که نشناخته بهت روی نزدیک شدن دادم و اشتباه تو هم این بود که خودسر و بدون اجازه مامانت به من نزدیک شدی. من هیچی... ولی تو دیگه از این ناپرهیزی‌ها نکن و خیلی مؤدب سربازیت رو برو و به مامانت اجازه بده تا یکی رو که در شأن و مقام یکی به دونه‌اش باشه برات در نظر بگیره، باشه؟

من با غیظ و او با بیچارگی نگاهم می‌کرد. بیشتر از خودم عصبانی بودم که این همه ضعف در این مدت به چشمم نیامده بود. خاک بر سرم!

فردیس تقریباً داد زد: «هوی ی ی ی... کجایی حوریا؟ با توأم.»

سرگشته و گیج به سمتش چرخیدم: «ها؟ چی شده؟»

در حین رانندگی با ناپاوری و عصبانیت کمی نگاهم کرده و پرسید:

– نگو که هنوز به فکر اون یکی به دونه مَشنگی.

با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و جوابی ندادم. با جدیت سر تکان داده و برای پیدا کردن جای پارک داخل خیابان‌های فرعی هفت حوض پیچید و گفت:

– پیرزنه تا می‌خواه سوار تاکسی بشه خیلی ببخشید بی‌ادبی نشه، به صدایی از ش درمیاد. واسه اینکه حواس راننده رو پرت کنه فوری میگه: «ای بابا... امروزم که یارانه رو نریختن.» راننده شونه بالا میندازه و جواب می‌ده: «به بووووووقت که نریختند.

همراه خنده بلند و بی‌اختیارم خندید و گفت:»

– ها... همینه، بخند. به بوقت که رفت. برای کسی غصه بخور که ارزش غصه خوردن رو داشته باشه.

اشکی که از شدت خنده از گوشه چشمم راه افتاده بود را با انگشت گرفته و جواب دادم:

اطلاع نداشتند و جدا از آن عاشق سینه چاک نبودم، اما فکر اینکه خانواده‌اش به خاطر وضع مالی و برادر با سابقه‌ام مرا نپذیرفته بودند، کم دردی نبود.

قلبم از تصور این واقعیت تیر می‌کشید. اگر قبل از این اتفاقات مسعود به خواستگاری ام می‌آمد شاید بابا و بابابزرگ جوانی را که سربازی نرفته و در شرکتی خصوصی و بدون بیمه کار می‌کرد قبول نمی‌کردند، اما حالا وضع زندگی مان طوری شده بود که مامان او با شنیدن اوضاع زندگی ما دماغش را بالا داده بود. این درد بود... نبود؟

البته مسعود به این واضحی خلاصم نکرده بود. من در خانواده‌ای تربیت شده بودم که عقاید سنتی خاصی داشتیم و با رابطه دوستی موافق نبودم. این شش ماه را هم محض آشنایی بیشتر با مسعود گذرانده بودم و وقتی حامد آزاد شد و کمی زندگی به روال عادی برگشت و خواستم که با خانواده‌اش به خواستگاری بیاید و مجبور شده بود قضیه مرا در خانواده عنوان کند از قضا آشوب به پا شده بود. این را از چند روز قطع رابطه و تماس‌های بی‌پاسخم فهمیدم و عاقبت هم که بعد یک هفته تماس گرفت و قرار گذاشت، سر به زیر و شرمنده و من‌من کنان گفت:

– من نمی‌خواستم اینطور بشه، ولی راستش... راستش...

نمی‌دانست چطور منظورش را بیان کند. با اینکه قلبم چنگ شده و ترسیده بودم سعی کردم محکم و طبیعی به نظر برسم. با قاطعیت گفتم:

– منو نگاه کن.

با تردید و به سختی سر بالا داد، اما روی نگاه کردن مستقیم به چشم‌هایم را نداشت. اخم کرده و پرسیدم:

– منو نخواستن درسته؟

دستپاچه شد. دست و پا زد تا گفت:

– نه... نه... موضوع این نیست. میدونی... بابام موافق ازدواج قبیل از سربازیم نیست. میگه اول باید بری سربازی و شغل محکمی داشته باشی و بعدش مسئولیت زندگی رو به عهده بگیری.

این در صورتی بود که قبلاً در این مورد با هم به توافق رسیده بودیم که نامزد و یا عقد کنیم تا سربازی‌اش تمام شود، ولی حالا...

ناگهان به شدت احساس دلشکستگی کردم. نفس عمیق بی‌صدایی کشیدم تا

– غصه که نه... ولی راستش رو بخوای بهم برخورده بود. مگه من و خانواده‌ام چی از اونا کم داریم؟

با بی حوصلگی دست تکان داد:

– خلاق هر چه لایق. همون بهتر که خودش عقب نشینی کرد. حیفه تو نبودی واسه اون؟ اصلاً اون مردی نبود که بشه بهش تکیه داد و دلت در کنارش آروم باشه. حالا ولش کن. به نظرت چی بخریم واسه تکتیم؟

شانه بالا انداختم: «نمی‌دونم. حالا راه میریم ببینیم چی گیرمون میاد. به نظرم چون سالگرد ازدواجشونه یه چیزی بگیریم که به درد خونه‌شون بخوره.»

نزدیک یکی از چهارراه‌های فرعی بودیم. فردیس سرعتش را کم کرد. ولی این کفایت نمی‌کرد. ماشین تقریباً تا وسط چهارراه رسیده بود که یک ماشین سفید آخرین مدل با صدای بلندی که از سیستمش پخش می‌شد در چشم به هم زدنی از کوچه فرعی سمت چپ با سرعت بالا وارد شد و با صدای بلندی به پهلو ماشین فردیس از سمت من کوبید.

هر دو با هم جیغ کشیدیم. ماشین نیم دوری به دور خودش چرخید تا با ترمز محکم فردیس متوقف شد. هر دو تا چند ثانیه از ترس نفس نفس می‌زدیم. با آن ضربه‌ای که خورده بودیم به هم نگاه کرده و باورمان نمی‌شد که سالم باشیم. خوشبختانه هر دو کمر بند بسته بودیم و این شدت ضربه را از روی ما گرفته بود. فردیس به خود که آمد با عصبانیت از ماشین پیاده شد.

مرد جوان بدریختی که از ماشین سفید «آزا» پیاده شده بود با ناراحتی به سپر کج شده ماشین خودش نگاه می‌کرد. فردیس دست به کمر و عصبی به سمتش رفته و پرسید:

– کی از روستاتون اومدی آقا پسر؟ از قرار محصول امسال خوب پربار بوده!

مرد جوان پررو و متوقع سینه جلو داده و گفت:

– حرف دهنتم رو بفهم. حالا مگه چی شده؟!

فردیس بیشتر جوش آورد و همانطور دست به کمر اشاره به ماشین کرده و جواب داد:

– ببخشید... میشه تشریف بیارید و ببینید چه دسته‌گلی به آب دادید؟

مرد به سمت ماشین ما آمد. فردیس هم به دنبالش بود. خواستم در را باز کنم که

نشد. از سمت راننده به سختی پیاده شدم. در جلو و عقب ناجور فرو رفته بود. عجیب نبود که در باز نشده بود. فردیس با همان لحن پرکنایه گفت:

– بازم ببخشید که ماشین ما سرراhton قرار گرفت!

و از جیب مانتویش گوشی را در آورد و مشغول شماره‌گیری شد که مرد جوان از جیب پشت شلوار جینش کیف پولش را در آورده و گفت:

– حالا پلیس خبر کردند چی؟ زدم، خسارتش رو هم میدم.

موهای بلندش را صاف از پشت سر بسته و روی ته ریش بدریختش چند جا تیغ زده و خط خطی کرده و زیر ابروهای تمیز شده‌اش حال به هم می‌زد. قد بلندش با شلوار جین فاق کوتاهی که پایین آمده و تی شرت تنگش اصلاً هم خوانی نداشت، ولی پیدا بود که مارک است. در کل ریخت و قیافه و ماشینش داد می‌زد که از آن بچه پولدارهای بی غم و پرتوقع است.

پنج تا تراول پنجاهی به سمت فردیس گرفته و گفت:

– فکر نکنم بیشتر از این خرجش بشه.

فردیس مکثی کرده و دوباره مشغول شماره‌گیری شد و در همان حال گفت:

– نه... باید پلیس بیاد تا ببینه شما اصلاً گواهی نامه داری که اینطوری کوچه فرعی گاز میدی یا نه.

من هم پشتش در آمدم: «آره... زنگ بزن.»

مرد جلو آمد و از کیفش چند تراول دیگر در آورده و با لبخندی چندش آور گفت:

– خوشگل و اینقدر عصبی... باشه، حلش می‌کنیم. چقدر باید بدم؟

چشم‌هایم را گرد کرده و گفتم:

– اشتباه گرفتی آقا پسر. ما اونطور که فکر منحرفتم می‌گه نیستیم.

مرد پوزخند زد و فردیس دست دراز کرده و گفت:

– پول نمی‌خوام. کارت ماشینت رو رد کن بیاد.

مرد شاکی شد: «کارت ماشین واسه چی؟»

فردیس جا نزد و گوشی‌اش را بالا آورد و پرسید:

– زنگ بزنم؟

مردک ناچار شانه‌هایش افتاد و تسلیم‌گونه پرسید: «چقدر بدم؟»

فردیس گفت:

– من که نمی‌دونم این خرابی چقدر هزینه میبهره. می‌برمش صافکاری و آماده‌که شد زنگ می‌زنم تا بیای هزینه‌اش رو پرداخت کنی و کارت رو تحویل بگیری.

مرد نگاه دقیق‌تری به پراید فردیس انداخته و گفت:

– این مطمئناً سیصد چهارصد بیشتر خرج بر نمی‌داره. پونصد بدم خوبه؟ باور کن من وقت و حوصله این درگیری‌ها رو ندارم.

فردیس با قاطعیت سر تکان داد:

– نخیر آقای پرمشغله. همین که گفتم. فقط کارت ماشین.

مرد که با این برخورد فهمیده بود ما اهل تیغ زنی نیستیم ناچار کوتاه آمده و تراول‌ها را به داخل کیفش برگرداند و کارت ماشین را در آورد. به سمت فردیس گرفت و تا فردیس خواست آنرا بگیرد عقب کشید و گفت:

– لفتش ندی منو بی‌کارت بذاری.

فردیس چهره در هم کشید و با شدت کارت را از دست او گرفت و گفت:

– خیلی از خودت متشکری، می‌دونستی؟

مرد با خنده ابرو بالا انداخت. فردیس گوشی به دست گفت: «شماره.»

چشمها و صورت مرد به خنده‌ای گشوده شد و گفت:

– ای ول... با اون جدیت اصلاً بهت نمیومد اینقدر بلا باشی. خوب شماره می‌خواستی می‌گفتی. بدخلقی چرا؟!

من دو دست به کمر زدم و فردیس عصبانی برایش چشم‌گرد کرد. مردک با خنده دستهایش را بالا برده و گفت:

– خیلی خوب. باشه... من تسلیم. اشتباه کردم، خوبه؟

و همانطور که می‌خندید شماره‌اش را گفت. فردیس شماره را ذخیره کرده و کارت ماشین مرد جوان را به دست من داد و بدون خداحافظی اشاره کرد سوار شوم. دوباره و به سختی از سمت راننده سوار ماشین شدم. فردیس هم نشست. ماشین را روشن کرده و راه افتاد. مردک چنگهایش را برایمان باز و بسته کرد و خندید و از کنارش که رد می‌شدیم داد زد:

– منتظر تماستون هستم گوگولی‌ها.

هر دو به رویش اخم کردیم و کمی که فاصله گرفتیم پقی زدیم زیر خنده. فردیس همانطور که می‌خندید گفت:

– وحشی خودت و هفت پشتتته. یارو فکر کرد ما خیلی جسوریم. نمی‌دونست چون مقصره و کم آورده ماشیر شدیم.

گفتم: «خاک بر سر فکر می‌کرد چشمون که به پولش بیفته و امیدیم.»

فردیس کنار خیابان در جایی خالی پارک کرده و گفت:

– اینقدر دور و بر این بچه پولدارهای از خود راضی آدمهای توسری خور ریخته که فکر می‌کنن همه همون طورن. فکر نمی‌کردتونم کارتت رو ازت بگیرم. ترمز دست را کشید و دستش را به سمتم دراز کرد.

بده من کارتت رو.

کارت را از جیبم در آورده و به دستش دادم. نگاهی به آن انداخت و خواند:

– شهریار سرمد...

و با غیظ کارت را داخل زیپ کیفش گذاشته و زیر لب عُز زد:

– پدر سوخته از خود متشکر... با اون ریخت حال به هم زن.

پیاده شد. من هم دوباره به سختی از همان سمت پیاده شدم. ماشین را دور زده و دوباره محل فرو رفتگی را نگاهی انداختیم. گفتم:

– فکر کرد با بچه طرفه. این احتمالاً از پونصد تومن بیشتر هزینه برمیداره.

فردیس سر تکان داد:

– تازه اگر بخوایم به سرخوردگی ماشین رو حساب نیازیم.

و کمر صاف کرد و سر تکان داد:

– خوب کردم که کارت رو ازت گرفتم. تار یال آخر رو ازت می‌گیرم تا بلکه حساب کار دستت بیاد و فکر نکنه ماشین یابوست زیر پاش.

دزدگیر ماشین را زدیم، ولی با وضعی که داشت نمی‌شد به آن صورت کنار کوچه ره‌ایش کرد. نتوانستیم آنطور که می‌خواهیم با خیال راحت راه برویم. از یک مغازه صنایع دستی که همان نزدیک بود با سلیقه هم یک تابلو قشنگ خریدیم. فردیس از لحاظ مالی دستش از من باز تر بود. پدرش یک مغازه ساعت فروشی داشت. فروشنده با سابقه‌ای بود و وضع مالی نسبتاً خوبی داشتند. دو خواهر بزرگتر فردیس ازدواج